

پشت سرت رو نگاه نکردی. رفتی و حاجی حاجی مکه ... جریان اسارتم رو که براش شرح دادم اشک توی چشماش حلقه زد و گفت بخدا شرمنده ام اصلاً فکر نمی کردم که اسیر شده باشی. آزاده...

می گفت بعد از آخرین باری که همدیگر رو در بیمارستان صحرایی دیده بودیم تا مدت ها در یکی از بیمارستان ها بستری بوده است و در بازگشت به منزلشان متوجه شده که پدر من منزلمان را از آن محل برده است برای همین دیگه نتونسته بود خبری از من بدست بیاره ...

وقتی عباس آقا جریان انتقال خودش رو از شهرداری منطقه ۵ به منطقه ی که برایم شرح داد بسیار خوشحال شدم.

ما دو تا گمشده یکباردیگر همدیگر رو پیدا کرده بودیم . راست می گفتند کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم می رسه....

چندین ماه از آمدن عباس آقا به اداره ما گذشته بود ما دوباره مثل اون سال ها با هم عیاق شده بودیم. رفت و آمد داشتیم با هم به کوه و پارک و تفریح می رفتیم و با رفقای قدیمی جبهه و جنگ و بچه های بسیجی اداره در جلسات هفتگی قرائت قرآن شرکت می کردیم

خلاصه با هم خوب و خوش بودیم . گاهی وقتها هم خاطرات گذشته رو مرور می کردیم.

یک روز که به اداره اومدم متوجه غیبت و عدم حضور عباس آقا شدم. از برو بچه های اداره سراغش را گرفتم گفتند یکی از آشناهاشون زنگ زده اداره و گفته مثل این که حالش مساعد نبوده و بردنش بیمارستان ...اون روز تا ساعت اداری تموم شد انگار یک سال به من گذشت سراسیمه خودم رو به بیمارستان بنت الهدی رسوندم. یک راست به سمت اطلاعات بیمارستان رفتم و سراغش رو از پرستارهای بخش گرفتم تو بخش مراقبت های ویژه بستری اش کرده بودند هر طور بود اجازه گرفتم و وارد اتاقش شدم روی تخت دراز کشیده بود چشمهایش بسته بود آهسته صدایش زدم چشمهایش را نیمه باز کرد و نیم نگاهی به من انداخت و خندید با ناراحتی پرسیدم چی شده عباس آقا؟ حالت چگونه باز حالت خراب شده!

گفت: آره رضاجون. گفتم چت شده؟ خودت که بهتر می دونی سال ها از جنگ گذشته ولی هنوز عوارضش دست از سر ما بر نمی داره چی بگم ما که رضاییم به رضای خدا ...ظاهراً عباس آقا از جانبازهای شیمیایی بوده و ما خبرنداشتیم ای دل غافل این همه مدت

که با هم هستیم چطور من اینو نفهمیده بودم البته همیشه احساس می‌کردم زیر اون لبخندها و شوخی‌های نمکین درد پنهانی داره که نمی‌خواد بروز بده گاهی هم حس می‌کردم نفس تنگی داره... تا این‌که حالا قضیه‌ی شیمیایی بودنش هم رو شد.

چند روزی توی بیمارستان بودم هم روزها و هم شب‌ها خودم به عنوان همراه مریض روی سرش وای می‌ایستادم آخه بیچاره عباس آقا تو این شهر غریب بود و هیچ‌کس رو نداشت بیشتر اقوامش توی شهرستان بودند و اون این‌جا تو تهران درندشت یکه و تنها زندگی می‌کرد. چند روز بعد عباس آقا حالش بهتر شد و برگشت به سر کارش.

جلسه قرآن این هفته منزل عباس آقا برگزار می‌شد اون شب با چندتا از بچه‌های جلسه‌ای تصمیم گرفتیم ازش بپرسیم واسه چی زن نداره.

پنجشنبه پایان جلسه قرائت و بعد از خوش و بش‌ها و گفتگوی همیشگی، یکی از بچه‌ها سر صحبت رو باز کرد. می‌گن زن چراغ خونه‌است خدا چراغ هیچ خونه‌ای رو خاموش نکنه! غلام گفت: اصلاً زن نمک زندگیه بدون زن و بچه زندگی مزه نداره! جواد هم از ته

اتاق بلند شد و گفت: آره به شرط این که بعضی‌ها شورش رو در نیارن که یک‌هو صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها بلند شد حالا نخند کی بخند... قربون خدا برم بعضی‌ها مثل آقا غلام سه تا زن می‌گیرن و نه تا نه تا... بچه می‌آرن بعضی‌ها هم مثل عباس آقا... نه به اون شوری شور نه به این بی‌نمکی!

غلام با خنده گفت: تا کور شود هر آن کس که نتواند دید... تو هم می‌تونی برو بگیر! دوباره صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها به آسمون بلند شد. عباس آقا ساکت و آروم گوشه‌ای نشسته بود و چیزی نمی‌گفت و فقط لبخندزنان به بقیه نگاه می‌کرد. یکی از بچه‌ها نگاهش را متوجه عباس آقا کرد و گفت: عباس آقا چند بار می‌خواستم ازت پرسم راستی چی شد که زن خدایا مرزت از دنیا رفت؟

عباس آقا نگاه معنی داری کرد و هیچی نگفت.

غلام گفت: چی می‌گی بابا زنش که نمرده ...

من پریدم تو حرف و گفتم: آهان حالا فهمیدم... احتمالاً زنه از بی‌دست و پایی عباس آقا ذله شده و طلاق گرفته...

هاشم که داشت سینی چایی رو جلوی بچه‌ها می‌گردوند گفت:

نه بابا با این اخلاق خوبی که ماشاءالله عباس آقا داره دست و پا که

هیچ آگه سر هم نداشت باز هم هیچ زنی حاضر نمی شد ازش طلاق بگیره! دوباره شلیک خنده‌ی حضار به آسمون بلند شد...

سیدحسین که تا حالا ساکت بود در حالی که قرآن دستش رو می بوسید اون رو کنار گذاشت و گفت: اصلاً این حرف‌ها که شما می گین نیست....

ها پس چیه؟...

هیچی بابا احتمالاً خانومش بچه دار نمی شده عباس آقا هم مجبور شده اونو طلاق بده!

من گفتم: ای بابا این که مشکلی نیست چند تا از بچه‌های آقا غلام رو قرضی می گرفتی ... دوباره شلیک خنده‌ی بچه‌ها بلند شد ... اما عباس آقا ساکت و آروم اون گوشه نشسته بود و در حالی که تسیبش رو می چرخوند و زیر لب ذکر می گفت لبخند می زد...

حاج رسول که از هممون بزرگ تر بود و از اول مجلس ساکت بود با قیافه‌ای جدی رو به عباس آقا کرد و گفت: عباس آقا خودت تعریف کن بالاخره می خوای جریان رو بهمون بگی یا نه؟...